

دیداری شتابزده و تأملی در پی

سعید محبی

چرا، دلم برای آن ستیخ بلند اما مغلوب می سوخت. هر چند در آستانه حضور آن هیولای صنعت، می ترسیدم از این احساس خود، حرفی بزنم. و اصلاً مگر می شد که زیر هیمنه سنگین نمایش آن همه صنعت و تکنیک، از دشت و کوه و طبیعت مغلوب حرف بزنم؟ درست مثل این بود که در پیشگاه سردار فاتحی که دشمن را به زیر کشیده، بخواهی از مغلوب بگویی. راستی چرا بین صنعت و طبیعت چنین مقایسه‌ای کرده بودم: غالب و مغلوب! فاتح و شکست خورده! می دانید؟ آن هیولا چنان سنگین و مطمئن بر پهن دشت مبارکه و پای کوه «قاجاجوش» آرمیده بود که گویی رمز و رازی از مفهوم ابدیت داشت، رمز و رازی که همیشه از زبان طبیعت شنیده‌ایم یا دیده‌ایم، بی تفاوت به گذران زمان و زمانه یا زمین و آسمان، با خورشید و ماهش، با دیدار رهگذری که از سر تفتن یا تعجب سری به آن می‌زند و تمام تحسین و شگفتی خود را بارها تار آن می‌کند؛ فقط گوش به زمزمه باد دارد و هزاران خاطره از هزاران شب و روز را سخاوتمندانه در زوایای کوچک و بزرگ خود جای داده است. آری، آن هیولای پیروز، یله بر پهن دشت مبارکه، دست و پای آهنین خود را چنان گسترده بود که گویی فاتحی تازه از مصاف برگشته و در سایه درختی با نهری آنسوتر لمیده و خستگی نبرد را از تن می‌شوید و شاهد پیروزی حتی از نگاهش پیداست. حالا دیگر طبیعت زیبای مبارکه و کوههای اطرافش که همه بر دشت وسیع اصفهان گسترده‌اند، زیر نگاه و گامهای پیروز سرداران فاتح صنعت و تکنولوژی - مجتمع

چندی قبل به همت و به دعوت دوستی که از فرزندگان دلسوخته است، فرصتی حاصل آمد تا سری بزنم به مجتمع فولاد مبارکه، در ۷۰ کیلومتری جنوب اصفهان به سمت شهرضا. اما عملاً این سرزدن، بدل شد به «دیدار»ی. که دیگر از سر تفتن یا صرف اجابت دعوت یک دوست نبود. گفتم «دیدار» و از آن معنای دقیق واژه را مراد کرده‌ام. چرا که «دیدار» و «بازدید» و «دیدن» هر کدام معنایی دارند متفاوت، گرچه هر سه حاصل شوندگانند به برکت «چشم». که مدخل و منظر ذهن است به عالم بیرون اما «دیدار» معنای دیگری دارد. اگر در آنها نفس دیدن مطرح است در این یکی «دیدن» جزئی از قضیه است زیرا در هر دیداری بیش از هر چیز «تن»ها و «طرف»ها هستند که به آن معنی می‌بخشند و رابطه‌ای است طرفینی و متقابل. آن دو تنی که طرفین این دیدار بودند؛ یکی من بودم، پوستی و گوشتی و استخوانی. و دیگری، آن هیولای آهن و فولاد، خنک و سرد و بی‌روح، اما سخت بر هیبت، که حضور سنگین خود را نه بر زمین خدا یعنی دشت وسیع مبارکه، که بر ذهن هر دیدارکننده‌ای مثل من نیز تحمیل می‌کرد. و بنا چنان صلابتی بر وسط آن دشت نشسته که گویی ستیخ بلند کوههای «قاجاجوش» در کنار آن احساس حقارت می‌کرد. یا نوعی احساس شرم. چرا که هیبت همیشگی قله‌هایش بر آن دشت فراخ که تمثیل صلابت و مقاومت در ذهن مردم آن دیار بود، اینک در پای آن هیولا به چشم هیچ بیننده‌ای که نمی‌آمد هیچ، حتی نگاه گذرای هیچکس را نیز به خود نمی‌خواند و مین بسی آنکه بدانم

فولاد مبارکه، صنایع نظامی اصفهان، کارخانجات عظیم پلی اکریل و مجتمع ذوب آهن اصفهان - مغلوبی بیش نیست. اینگونه بود که در این دیدار احساس دوگانه و عجیبی داشتم: حیرتی آمیخته به تحسین که نثار آن فاتح می‌کردم، و حسرتی در بند که در رشای آن مغلوب شعله می‌کشید. گرچه آن فاتح خود، فرزند انسان بود که طبیعت را تسخیر کرده بود و از این رو تحسین‌ها برمی‌انگیخت و مشروعت خودش را داشت، اما نمی‌دانم چرا می‌خواستیم - و عجیباً که هنوز هم می‌خواهیم - بر آن مغلوب بگریم.

گویی گریزی نیست از اینهمه و ناگزیر باید هر دو را با هم خواست اما چگونه؟ و راستی کجا است نقطه تقارب و تقریب بین طبیعت و صنعت، یا بین انسان و تکنولوژی؟ این مقال، پاسخ به این سؤال را در عهده ندارد. تصویری می‌دهد از «دیداری» شتابان، آنهم از دیدگاهی خاص. اما اگر بخت یار شد، به آن سؤال هم در مقالات و مقالات بعدی می‌پردازیم. اصلاً بسخش فرهنگ و صنعت «کیمیا» به همین بهانه‌ها است که درمی‌آید.

در راه

تا تکه کیک و آب میوه‌ای که به نشانه «ضیافت آسمانی» در هواپیما توزیع کرده‌اند، بخوری و بعد دندانها را خلال کنی، و از پنجره کوچکی که سهم تو را از آسمان معلوم می‌کند، دور و برت را ورنانداز کنی و کنجکاویات را از ارضاء کنی که راستی زمین از بالا چه دیدنی است و اینجا لابد فلان جا است یا بهمان جا، می‌بینی که آها! اینهم دشت اصفهان، و گله گله دهاتش. و صدای مهماندار هم بلند شده که «تا چند دقیقه دیگر در فرودگاه اصفهان به زمین خواهیم نشست - لطفاً کمربندها را ببندید... درجه حرارت اصفهان ۱۴ درجه بالای صفر است». ضربه‌ای از بلندگو و بعد علامت کمربندها را ببندید، روشن می‌شود. (علامت سیگار نکشید که از اول تا آخر روشن بود و همین علامت منع چه هوس برانگیخته بود برای یک سیگاری) و بعد تکان مختصری و هواپیما می‌نشیند. فرودگاه ساکت و کوچک اصفهان آرام است و فقط وقتی هواپیمایی می‌نشیند شکل و شمایل یک فرودگاه را دارد. آماده می‌شویم

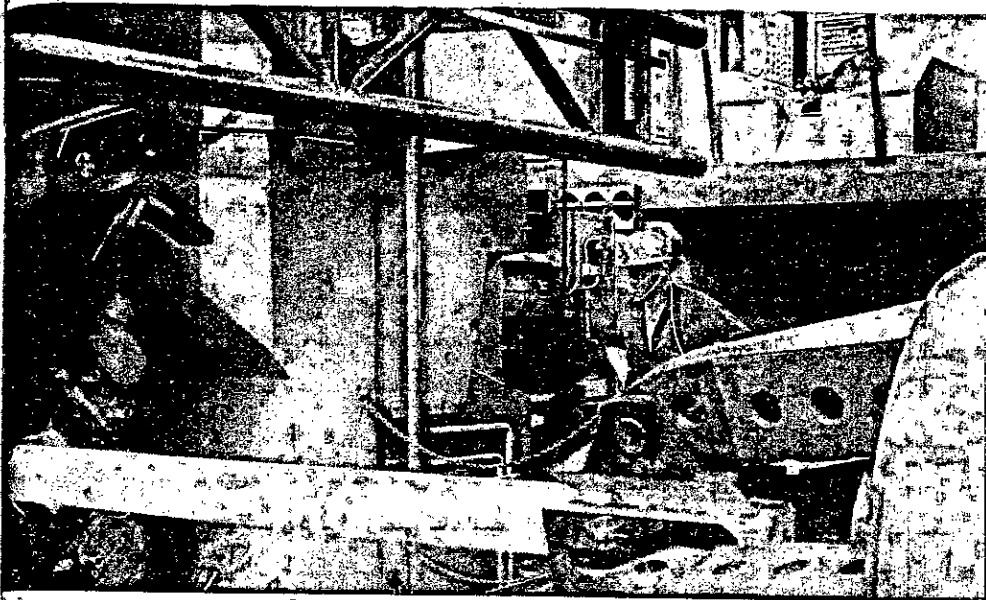
برای پیاده شدن. بیرون سالن فرودگاه ماشین‌های استیشن آمده‌اند، اما ما فقط ۵ نفر هستیم. چهار نفر مهمانان و یکی هم بانی این دعوت که همه نشستیم در یکی و حرکت. فرودگاه ۱۵ کیلومتر با شهر اصفهان فاصله دارد. و در راه هر چه آمدیم، بیابان بود. از پنجره هواپیما که شهر را دیده بودم، دایره‌ای بود بنیاد شکلی نامنظم که از هر گوشه‌ای به همان سمتی باد کرده بود که خواسته بود. درست مثل صورتی گرد با دندان‌های پیله کرده، یا همچون تصویر بجا مانده از آبی که از بالای پناشی روی زمین که در وسط متراکم است و در اطراف لکه‌های نامنظم آب پراکنده. این بی‌نظمی در رشد شهرها هم از اختلالات پس از انقلاب بود، که گویی مردم فشار استبداد را یک جا گذاشتند در تن این نوع بی‌نظمی‌ها و آزادی را در بدوی‌ترین شکل خود، یعنی در نوعی ارضای شخصی، تجربه کردند. و حالا شهرهای برآماسیده از گوشه و کنار، کمترین اثر آن تجربه است. و نمونه‌اش تهران. که بگذریم.

در همین فکرها بودم که راننده با لهجه‌ای اصفهانی گفت: «سه راه احمدآباد اس. آقای دکتر! - خطایش به میزبان بود - از تو شهر بریم یا کمربندی؟ کمربندی ام خراب اس. آ، نیمی تو نیم بریم. حالا به راهی بریم هس، یو خورده دور می‌شه، اما چاره‌ئی نداریم». سؤال و جواب و نظرش را بسا هم گفت. و میزبان چاره‌ای نداشت جز اینکه: «بسیار خوب. از هر جای می‌روی، برو» که راننده پیچید به راست و هنوز بر اطراف شهر بودیم. و من هر چه دنبال گنبد مسجد شیخ لطف‌الله یا مناره‌های مسجد امام گشتم، ندیدم. اما بعد کمی جلوتر تابلوی دانشگاه اصفهان را دیدم، و بعد تخت فولاد و قبرستان کنارش. و حالا از شهر بیرون زده بودیم. و در راه شیراز به جنوب می‌رانندیم.

از اصفهان تا مبارکه مقصد ما - ۷۰ کیلومتر راه است. با راهی شبیه اتوبان یعنی یک طرفه که راحت می‌شود راند. در راه سخن از هر دری می‌رفت. از جمله میزبان که سمت راست من بود، و داشت جواب سؤال یکی از مهمانان را می‌داد که در سمت چپ من نشسته بود و از جزئیات و مشخصات پروژه پرسیده بود. من داشتم بیرون را تماشا می‌کردم. و حرفهایشان به گوشم می‌رسید، بی آن که دقت کنم. فکر کرده بودم که در محل

راهنمایی خواهد آمد و توضیح می‌دهد و چه عجله‌ای است که وسط راه بیرسم؟ اما یک مرتبه دیدم که آن میزبان دارد مثنوی می‌خواند! مثنوی را که شنیدم، لبخندی و بعد «احسنت آقای دکتر! باز هم بخوانید.» و او هرچه به خاطر داشت خواند. و از آن چهار نفر من بیش از همه گوش دهنده و تشویق کننده. که حالی بود. و فکر می‌کردم به زیباییهای آن و اینکه چه نقطه اتصال بزرگی است در هویت فرهنگی ما، در راه دیدار معجزه صنعت و ماشینی باشی که از غرب آمده به قصد عمران دنیاست. اما در کلام گرم صاحب‌دلی که ۷۰۰ سال قبل از تسخیر مغولان، از این سوی دنیا، به قونیه گریخته، راحت‌تر و صریح‌تر خود را پیدا کنی. و خود میزبان چنان به ذوق آمده بود - یا آورده بودیمش - که انبان حافظه‌اش که خالی شده، شروع کرد به زمزمه کردن همان شعرها با خودش و به بیرون می‌نگریست.

بازی، سرعت و صدای یکنواخت اتومبیل در زمینه سکوتی که پس از شنیدن مثنوی خوانی میزبان به جمع ۵ نفره ما تحمیل شده بود، فرصت کوتاه اما خوبی بود که این افکار بیابند و بیرونند، اما کم شدن سرعت ماشین و افتادن صدایش، رفت و آمد پرسرو صدای آن افکار را نیز قطع کرد. رسیده بودیم به مقصد و حالا نرده‌های مجتمع در چشم‌انداز ۳۰۰ - ۲۰۰ متری ما بود. تابلوی بزرگ: «به مجتمع فولاد مبارکه خوش آمدید» کنار مدخل. و نگهبانان جلوی در. و یک ماشین مخصوص تردد در محوطه بادو چراغ قرمز گردان بر سر، افتاد جلوی ما دنبالش. که هم هدایت کننده ما بود و هم کنترل کننده. و چنان به آرامی می‌راند که گویی بر حریر لباس عروسی پامی گذاری یا به آستان مطهر و مبارک امامزاده‌ای وارد شده‌ای و مواظبی که خطائی نکنی. همین طور که در محوطه حرکت می‌کردیم رسیدیم به ساختمانی نیمه تمام. میزبان گفت این دفتر مرکزی و اداری است یا ۴۰،۰۰۰ مترمربع زیربنا و در ۴ طبقه. یک پیمانکار ایرانی آنرا می‌سازد. و بعد درآمد که یک مهندس کذائی و از همان کاسه‌های داغ‌تر از آتش مدعی شده بود که این ساختمان شبیه آتشکده‌ها است! گفتیم چرا نمی‌گویی شبیه مسجد امام اصفهان است؟ و بعد همان مهندس گفته بوده من طرحی دارم و آماده از پرشالش کشیده بود بیرون و شروع کرده به توضیح



دادن و دست آخر گفته این طرح طوری تهیه شده که اگر از بالا به ساختمان نگاه کنی، کلمه «لا» خوانده می‌شود و مثلاً این طور خواسته فرهنگ اسلامی را در پیکر آجر و سیمان بی‌جان بگذارد. و بعد که دیده کسی تحویلش نمی‌گیرد به بعضی بزرگان متوسل شده بود که واسلاما! و چماق را برداشته که بله، مدیریت یا مدیران پروژه مبارکه آمریکائی اندوالخ... اما آنها فهمیده بودند که اطوار است والخ، خیلی دلم میخواست بدانم حالا کجاست این آدم؟ ولی کسی نمیدانست. انومیل جلوی مسجد مجتمع پارک کرد و پیاده شدیم.

و رسیدیم....

تا مسئولین پروژه از اتاقهایشان برسند جلوی نهارخوری و مسجد، به استقبال و خوشامدگویی‌ها و معارفه‌ها، صدای اذان هم از مؤذنه مسجد بلند شده بود. و کارگران از هر سو به سوی مسجد روان. و مسجد باروکاری از آجر باریک که آرامش دهنده بود. یا شبستانی مهتابی گونه در شمال و شبستان اصلی در جنوب. و صحنی کوچک در وسط. و بر کناره‌ها، کتابخانه و وضوخانه. گفتند بهتر است اول نماز بگذاریم و بعد نهار و آن وقت بازدید. و نماز ما قصر بود. یعنی شکسته. نماز را زودتر از بقیه تمام کردم. فرصتی داشتم که سری زدم به کتابخانه، کتابخانه‌ای که کتابفروشی هم بود. و با کتابهای علمی و مهندسی و نیز مذهبی. و نشستم گوشه‌ای به یادداشت برداشتن. تا همسفرها آمدند و هدایت شدیم به نهارخوری. که حسابی ضیافتی بود. و حالا مدیر پروژه و یاران و همکارانش هم بودند. و چه درد دلها داشت از عدم هماهنگی و اینکه برای هر قدمی باید دهها و دهها آدم و دستگاه دولتی را دید و توجیه کرد. و فولاد از صنایع مادر است، و تا این‌جا در نباشد که فرزندان نیستند والخ... بعد ما را سپردند دست یکی از مهندسین که راهنمای ما بود برای بازدید پروژه. که با خیر مقدم شروع کرد و بعد از روی ساکت که در همان شبستان مهتابی مانند مسجد بود، توضیحاتی داد. و بعد رفتیم بازدید قسمت‌های مختلف. و اینک نتیجه آن گفت و شنید و دیدارها:

شروع طرح برمی‌گردد به سال ۱۹۷۶ (۱۳۵۴). در ابتدا قرار بنوده در بندرعباس اجرا شود

ولی به تصمیم شورای انقلاب منتقل شده به دشت مبارکه. به دو ملاحظه یکی کمبود نیروی انسانی در منطقه بندرعباس و دیگری ملاحظه استراتژیک یعنی ضرورت اجرای چنین پروژه عظیمی در دل کشور و مصون نگهداشتن آن از عوارض مرزنشینی. آنهم مرز دریایی. پس از انقلاب، مخالفتها می‌شده با اصل قضیه ولی اولیای امور می‌فهمند که پروژه حیاتی است و ضروری. بعلاوه مقدار قابل توجهی هم هزینه شده بوده (۱۵٪ از کل بهای پروژه بصورت پیش پرداخت به شرکت خارجی طرف قرارداد پرداخت شده بوده). قراردادی با شرکتی ایتالیائی است به اسم ایتال ایمپلانتی (Itallimpianti) - اگر درست یادداشت کرده باشم). که در همان سال ۱۹۷۶ منعقد شده و قرار بوده ده ساله تمام شود. قیمت آن نیز مقطوع است یا به فرنگی Lum-Sum - به ۱/۲ میلیارد دلار فوت. یعنی کمپانی باید تمام تجهیزات و وسائل راه، حتی در ولولارا در ایتالیا تحویل دهد. و شعبه‌ای دارد در بندر «جنوا» و طرف ایرانی هم دفتر نمایندگی دارد در همان بندر که تجهیزات را تحویل می‌گیرد. و این کمپانی برای شکل دادن دفترش و کارهای فنی قرارداد به تشخیص و خواست خودش از یک شرکت آمریکائی هم کمک گرفته، به نام «آستک». و دهها و دهها شرکت کوچک و بزرگ برای تدارک تجهیزات پروژه کار می‌کنند و آن کمپانی گویا مدیریت قضیه را دارد. و حجم پروژه را این گونه توضیح داد: ۴۲۰ هزارتن تجهیزات و اسکلت

فلزی که ۲۲۰ هزار تن آن تجهیزات است و ۲۰۰ هزارتن اسکلت فلزی. و این اسکلت فلزی درست مثل اسکلت حیوان عظیم الجثه‌ای است که از ماقبل تاریخ مانده باشد. و عیناً یک استخوان بندی است. تا گوشت و پوست تکنیک و پروسه تولید پروژه بر آن برورید و موجود زنده‌ای را خلق کنند به نام مجتمع فولاد مبارکه. و همه این تجهیزات و اسکلت‌ها از ایتالیا آمده و می‌آید. حتی پیچ و مهره و خورده‌ریزهای دیگر. و حتی همه رنگ شده و آماده. و در اینجا - ایران - روی هم سوار می‌شوند. و بر پیشانی همه قطعات مارک و اسم کمپانی حک شده. همچون ترجیع بندی، تا نکند بیننده یک لحظه فراموش کند نام و نشان خالق چنین هیولایی را. و آن مبلغ ۱/۲ میلیارد دلار، هم شامل مهندسی است و هم بابت بهای قطعات و تجهیزات بدون تفکیک نسبت آنها در قرارداد. اما با محاسبه‌ای که کرده‌اند گویا رقمی در حدود ۳۱٪ از آن می‌شود بابت مهندسی قطعات و تجهیزات و الباقی بهای خود آنها. و این یعنی اگر آن مهندسی را که برمی‌گردد به حوزه دانش و تخصص‌ها داشتیم. از پرداخت ۳۱٪ از ۱/۲ میلیارد دلار خلاص می‌شدیم. و فقط مشتی تجهیزات می‌خریدیم. اگر نیسی از چنین ارقامی را برای توسعه مراکز تحقیقاتی و پژوهشی هزینه کنیم کافی است تا زمینه علمی تحصیل دانش فنی تکنولوژیهای موردنیازمان - رفته رفته - فراهم شود. باری از سال ۶۲ تا به حال بیش از ۵۰٪ پروژه انجام شده. و پرداختها - غیر از ۱۵٪ نقدی که

بردار. بعد به واحد احیاء می‌گوید با چه فشاری احیاء کن و چه آلیاژی بباز. و حتی چه مقدار برق تزریق شود. و وقتی محصول این مرحله آمد روی نقاله‌ها، همان کامپیوتر نشان می‌دهد که چه مقدار وزن دارد. و آیا رسیده به حد سفارشی یا نه؟ و اگر ربنیده و کافی است دستور می‌دهد که برداشت را قطع کن. و بعد همان کامپیوترها نشان می‌دهند که ورق‌های آهن یا چه مشخصاتی وارد مرحله نورد شده و با چه فشاری نوردیده شود. و در چه ضخامتی باید نورد متوقف شود و الخ... بده، اینطوری است که واحد کامپیوتر پروژه درست مثل مغز آن عمل می‌کند. اما مغزی که بر اساس سفارش خرید تحریک می‌شود. و این یعنی حتی صنعت در خدمت تجارت و ابزار دست اقتصاد. چرا که تمام این پروژه بر اساس سفارش کار می‌کنند. پس فروشنده‌ای بیش نیست. فروشنده‌ای که خودش تولید هم می‌کند. اما به‌رحال محتاج بازار است و از همین جا وصل می‌شود به بازارهای بین‌المللی که دیگر دست ما نیست بلکه مقهور رقابتی است. که دیگران راه می‌اندازند. و قیمت‌گذاری روی کالا بسته به عرضه و تقاضا در آن است. در پایان یک سؤال برایم باقی ماند: حمل کالایی که نقل اشیاء دیگر را به سنگینی آن محکم و اندازه می‌کنند - یعنی آهن و فولاد - از اصفهان تا بندر حمل در جنوب و بعد حمل آن برای خریدار، چه هزینه‌ای خواهد داشت و چه مشکلاتی؟ که یادم رفت بیرسم برای حل این مشکل چه کرده‌اند یا اصلاً چطوری حساب کرده‌اند که اقتصادی از آب در آمده؟ شاید فکر اولیه که می‌خواست پروژه را در بندر عباس یعنی کنار بندر حمل بنا کند، مبتنی بر همین ملاحظات بوده.

و دیگر اینکه وقتی پروژه تکمیل شد، محتاج دانش فنی تولید محصول هستیم. یعنی دانش اینسکه چگونه سنگ آهن را بدل به انواع آهن و فولاد کنند. و این دانش فنی حالا در انحصار و تیول شرکتهای بزرگ است. همچون رازی یا وردی است که به یمن آن، هیکل پیچیده و عظیم هیولا به حرکت در می‌آید و زنده می‌شود. و چنین دانشی دیگر علمی نیست که به‌انگیزه ایفای فریضه‌ای بتوان بدست آورد. که باید بهای آن را بردازی. آن هم در پوشش اسرارآمیز چه قراردادهائی.

آهک و مواد چسبنده دیگری می‌ریزد روی آن و می‌شود به اندازه همان فندق‌های درشت. با ۵۰ مش «مش» تعداد سوراخ در هر اینچ مربع است و ۵۰ مش یعنی در هر اینچ، ۵۰ سوراخ وجود دارد. بنسب این احیاء مستقیم نباید گاز طبیعی تبدیل شود به گاز احیاء که بتواند اکسیژن را از سنگ آهن بگیرد. و حالت تخلخل پیدا کند، یعنی به‌صورت اسفنجی در آید. آهن از بالا و گاز احیاء از پایین. سپس این آهن احیاء شده می‌رود که به کوره‌های ذوب، که هشت کوره ذوب در پروژه وجود دارد. و بعد به‌صورت ورق آهن در می‌آید. یا به‌صورت شمش‌های آهن به‌طور نامحدود می‌آید. به اندازه دلخواه بریده می‌شود. از ۶۰ سانت تا ۱۸۰ سانت عرض و تا ۲۰ سانت ضخامت. بعد کارگاه پرداخت است که ساختن آن را داده‌اند به مهندسين ایرانی، به‌عنوان تجربه خودکفائی؛ ولی چون دانش فنی آن را ندارند، همین‌طور معطل مانده. و این کارگاه پرداخت باید لایه نازکی از شمش‌ها را ببرد تا ناخالصی‌ها و ناهمواری‌ها زوده شود. و الا بعداً می‌رود داخل شمش و از کیفیت آن می‌کاهد. پس از این مراحل محصول می‌رود به کارگاه نورد گرم و سرد. که همان فولاد چکش خورده را می‌دهد برون. در اهمیت کارگاه نورد همین بس که حدود ۴۰٪ کل پروژه را شامل می‌شود. راهنما می‌گفت قرار است در فروردین ماه ۱۳۶۹ واحد نورد گرم راه‌اندازی شود. با موادی که از خارج می‌آید و نه با محصول کارخانه. زیرا خود پروژه تازه ۱۳۷۱ دست می‌دهد.

دیگر اینکه تمام این پروسه تولید و مراحل آن با کامپیوترها کنترل می‌شود. این واحد کامپیوتر را هم دیدیم در گوشه‌ای از پروژه و جدای از آن. که در حکم مغز پروژه است و فرمانده آن. روش کار اینطور است که تمام اطلاعات داده می‌شود به کامپیوترها که همه بهم مرتبطند و تغذیه کننده یکدیگر. همچون جریان خون در اندامهای گوناگون. و تمام این اطلاعات از مدیریت بازرگانی مجتمع می‌آید. مدیریتی که خودش بر اساس سفارش مشتریان عمل می‌کند. یعنی محصول مورد تقاضا و سفارش و مشخصات فنی آن که معلوم شد، اطلاعات آن می‌رود به واحد انبار داشت و برداشت و به‌ماشین می‌گوید که از کدام لایه و چه مقدار سنگ

همزمان با عقد قرارداد پرداخت شده، به صورت پیش پرداخت است و الباقی با هر بار تحویل تجهیزات و به تدریج پرداخت می‌شود. یعنی ۵٪ نقدی از هر محموله و الباقی با سفته‌های وعده‌دار. و این یعنی نوعی اعتبار گرفتن از نوع ضروری و موجه. مساحت پروژه، حدود ۳۳ کیلومتر مربع است. (با ابعاد حدود ۷×۴/۵ کیلومتر) که ۲۱ کیلومتر مربع آن مساحت خط تولید است. پروژه در حال حاضر ۳ هزار کارمند دارد، که ۵۵۰ نفر آن مهندس یا بالاترند. محصول سالانه پروژه عبارت خواهد بود از ۲/۳۷ میلیون تن آهن بصورت ورقه و شمش به ضخامت ۰/۱۸ میلی‌متر (ضخامت درب شیشه‌های شیر پاستوریزه) تا ۱۶ میلی‌متر. و قیمت هر تن در حال حاضر حدود ۷۰۰ دلار است. که با محاسبه‌های لازم و بردن ارقام به‌سبب بهره‌برداری که قرار است ۱۳۷۱ باشد، محصول این پروژه ۲۰۰ دلار ارزش افزوده خواهد داشت. و خوراک این غول، سنگ آهن، سالانه ۴/۵ میلیون تن و نیز آهک و نیروی گاز و برق معادل ۶۰۰ مگاوات. که ۴۰۰ مگاواتش را از شبکه سراسری می‌گیرند. و برای ۲۰۰ مگاوات یک نیروگاه در داخل مجتمع ساخته می‌شود. که مهندسين ایرانی دارند می‌سازند. و آنرا هم دیدیم. یک کار «بتونی مینیاتوری» بود. یعنی روی هم سوار کردن دهها مکعب که فقط رأس‌ها را داشت و بصورت مفصلی یا لولایی بین آنها و بدون بدنه یا ضلع. و حکمتش خنک شدن آبی که توربین‌ها خواهد چرخاند. اینها را مهندس راهنما می‌گفت. پروژه شامل این کارگاههاست که مجموعاً پروسه تولید را تشکیل می‌دهد: انباشت و داشت - گندوله‌سازی - احیاء - ذوب - ریخته‌گری - پرداخت - نورد گرم و سرد. تولید نیز روش احیاء مستقیم است - که دانش فنی آن از «کسبه استیل» ژاپن خریداری شده که صاحب امتیاز یکی از روشهای احیاء مستقیم سنگ آهن در جهان است. در این روش سنگ آهن که از معدن آمده، بصورت گندوله در می‌آید. اندازه و شکل فندق‌های بزرگ یا گردهای کوچک. اکسیژن را از این گندوله‌ها خارج می‌کنند. خود گندوله از سنگ آهن خام این طوری ساخته می‌شود که در سنگ می‌آید روی دیسکهای بزرگ. بعد آب و

و تعهدات شدادو غلاظ که ان اسرار را به دیگری افشاء نکنی و اگر افشاء کنی، چه خسارتها که باید پردازی، درست مثل جمع عبارات و قول و قرارهایشان! باری، قراردادهای دانش فنی مورد نیاز پروژه برای تبدیل سنگ آهن به ورق یا شمش آهن، نیز بسته شده. ایضاً با ایتالیائی ها. به اسم کمپانی ایتالین سیدر. و این قرارداد شامل آموزش نیروی انسانی در ایران و در خارج، سیستم بهره برداری، و شامل دستورالعمل ها، سیستم های مکانیزه، تست و کنترل ماشین ها، تعمیر آنها و الخ نیز هست، و پروژه ظرف یکسال پس از تکمیل دانش فنی به بهره برداری می رسد.

از مشخصات فنی پروژه همین ها را یادداشت کرده ام. برای بیننده ای که متخصص صنعت و فولاد نیست و فقط میتواند بین بود و نبود قضیه فرق بگذارد، همین مقدار کفایت می کند تا بتواند ابعاد قضیه را به دست آورد یا حجم پیش روی خود را اندازه زند. جزئیات بیشتر، کار متخصصین فنی است.

بازدید که تمام شد ما را آوردند در ساختمان مرکزی و در اتاقی بزرگ جایمان دادند. اتاقی که مهیا شده بود برای جلسه و گفتگو، سروصورتی شسته بودیم. و میوه های روی میز اشتهایمان را انگیزخت. داشتم فکر می کردم که چه دیده ام و خستگی را به سیگاری درمی کردم، که کسی وارد شد بسا جعبه اسلاید و ملحقانش. و بعد که همه جا گرفتند همان تازه وارد بلند شد و با خیر مقدم شروع کرد به صحبت. و معلوم شد که این مرحله هم جزو برنامه بازدید است. توضیح و توجیهی برای برپا کردن چنان مجتمع عظیمی در آن منطقه که دشت مبارکه جنوب اصفهان باشد. لابد به قصد پاسخ به پرسش های فراوانی که هر دیدار کننده ای لامحاله در ذهن داشت. و این توضیحات منتهی به مطالعه ای اقتصادی - اجتماعی در طول سه سال و توسط دانشگاه اصفهان و دانشگاه شهید بهشتی تهران و عده ای دیگر. و البته همراه با اسلایدها.

و بهانه ای...

آن روز که به این دیدار می رفتم، فکر می کردم تفتنی است و گشت و گذاری. اما وقتی پروژه را دیدم و فهمیدم چه همت و اراده ای پشت آن است، احساس

کردم به بهانه چنین گزارشی و به پاس همان همت و غیرت باید چیزی نوشت و علنی کرد. به قصد تشویق صاحبان آن اراده و همت و نیز دیگران. اراده و همتی که پشت کوه «چاقاچوش» دیوی را به بند کشیده اند. گفتم که به «دیدار»ی رفته بودم و دیدار همیشه دو طرف دارد. در این دیدار یک طرف من بودم و طرف دیگر آن هیولای صنعت. حضور آن طرف دیگر در این دیدار، سنگین تر بود و خود را تحمیل می کرد که اول حیرت می آورد برای بیننده، حیرتی آمیخته با تحسین. اما کم کم که با محیط اخت می شدی و چشمها که از خیرگی درمی آمد، تازه کنجکاری می آمد. و بعد پرسشها بود که به فضای خالی ذهن که تازه از هیولا خلاصی یافته بود، می ریخت. این طوری بود که این دیدار برای من عملاً تبدیل شده بود به یک کنجکاری مستمر و به رفت و آمد مشتی سؤال در ذهن و یافتن پاسخهایش. اما اکنون که دارم این گزارش را می نویسم، به خوبی احساس می کنم بیشتر از دید چشمی قضیه را دیده ام که خیره شده بود. یعنی از چشمی که بیشتر «پُری»ها را می دید تا «کمبود»ها را. بله، دیدار کننده ای بودم که بین «بودن نبود» قضیه فرق می گذاشت، و نه چگونه بودن را. گفتن ندارد که این دیدگاه کامل نیست و لاجرم باید با دید و تیغ نقد کارشناسانه به دیدار این نوع کارهای اساسی در کشور رفت. و کاستیها را شماره کرد. و بعد، در مقام رفع و رجوع برآمد. که این از چشم و قلم اهل فن برمی آید. پس این وجه قضیه را می سپارم دست ایشان. از دیدگاه من کلیت قضیه و پیامهایش در کل، مهم بود. و اینکه وقتی کشوری که قرار است خودش به کار ساختن خویش پردازد و سرنوشت خود را تعیین کند، و استقلال را شعاری محوری می داند برای سیاستگزاربهایش، اگر به جد به آنها پردازد، چه معجزه ای را به نمایش خواهد گذاشت. معجزه تلاش و تکاپویی امیدبخش. و در روزگار ما که «ابرهای انکار» سراسر آسمان بالای سرمان را گرفته، این معجزه از هر زمان دیگری ضروری تر است، چرا که گویی پیام سازندگی انقلاب دهساله ما، در گرو شکستن طلسم معجزه ای دیگر است. معجزه ای که در خود ماست و اراده مان. و نیز در گرو غیرت انقلابیمان. غیرتی که می تواند تمام نیروی بهم فشرده در بازوی صاحبش را

بگذارد در تیری و از کمان اراده او بپرانند. که اگر بپرانند، تیراندازش با سایه روشن معجزه ای درهم می روند و مرزهای اسطوره ای دیگر را هاشور می زند. چه می گویم؟ اگر بپرانند، از آرش بسی نام و نشانی، کمانگیری می سازد در حوزه اساطیر که غیرتش ناتوانی این تن و همگان را در قدرت بازوی اراده اش جبران می کند و تو را که بیننده باشی اول در چنبره ای از حیرت و ناباوری رها می کند، و بعد که بر حیرت فائق آندی، تحسین و رضایت را برمی انگیزد. و آنوقت تن می دهی به پیام آن معجزه، و اصلاً به ازای پیام همان معجزه است که هویتی پیدا می کنی که آرامش و غرور و رضایت را با هم دارند. الغرض، آنچه در فولاد مبارکه برپا شده، در چشم نمونه ای بود از معجزه ای برخاسته از غیرت و اراده و پشتکار کارگران و مهندسین و مدیران. بی گمان در گوشه و کنار کشور نمونه های دیگری از این نمایش را می توان دید. اما پیام سازندگی انقلاب - انقلابی که خود معجزه ای دیگر بود - هنوز انگیزشی از اینگونه ها می طلبد.

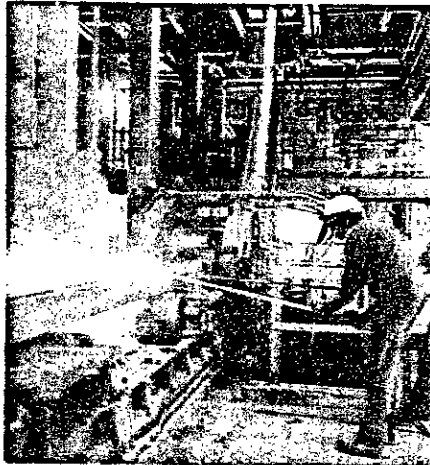
اما بعد و تأملی...

مجتمع فولاد مبارکه یک نمونه است برای اینکه چگونه می توان از وابستگی به نفت خلاص شد. و اینکه بنا کردن محور اقتصاد توسعه کشور بزم مدار صنعت - آنهم صنایعی که ماده اولیه آنها را می شود از منابع و معادن داخل کشور تأمین کرد - برای ما ضرورت قطعی دارد و نیز اینکه توسعه اقتصادی بر حول محور کشاورزی در کشوری مانند ما با اینهمه کمبود آب، جواب ضرورت های اقتصادی و توسعه یک کشور ۵۰ میلیون نفری با نرخ رشد جمعیت ۳/۸ درصد را نمی دهد. نگویید که نزولات آسمانی در کشور فلان قدر است و الخ... در حال حاضر حدود ۳۰٪ این نزولات و حتی مراتع کشور مورد بهره برداری است. مهار کردن همین نزولات و استفاده از آنها بعنوان آب کشاورزی خودش محتاج تکنولوژی و صنایع آبیاری است. در خوشبینانه ترین حالت، آنهم به شرط توسعه صنایع کشاورزی و تأمین ماشین آلات آن و نیز به شرط تأمین نیازهای خدماتی روستائیان در محل و هزار شرط دیگر؛ اگر کشاورزی ما بتواند نیازهای مواد غذایی

مطلوب طرف مقابل است. ترغیب ما باید این باشد که صحنه را عوض کنیم.

اصفهان و پوست انداختنش...

اصفهان سرنوشته عجیبی داشته و دارد. در مرکز ایران است و نقطه امنی است. اما بیش از هر جای ناامن دیگری همواره تاوان این مرکز نشینی و امنیت داشتن را پس داده است. چرا که، اگر چه دیرتر از جاهای دیگر، مثل شهرهای مرزی دم تیغ یورشهای بیگانگان بوده و اگر چه در پناه همان امنیت توانسته محیط آرام و مطمئن درست کند تا هنرمندان ایرانی بتوانند تمام حوصله و فراغت خود را در هزاران قطعه کاشی و منبت و معرق کاری در طاق و ایوان و گلدسته‌های مساجدش به نمایش گذارند و بدین گونه قرن‌ها بعنوان شاخص فرهنگ و هویت ایرانی و اسلامی بمانند و دوام آورد و در چشم و دل روزگاران تصویر دلنشینی از آن فرهنگ را زنده نگهدارد؛ اما همین اصفهان خاطره تسلیم شدن توسط مرزبان آن «باذوسپان» نام - به فرمانده سپاه اعراب، عبدالدین بدیل نام - را نیز در حافظه تاریخی خود دارد. لابد به نشانه ترس از تسمه‌ای که اعراب از کرده مدائن کشیده بودند! و نیز خاطره حمله محمود افغان را که شهید امنیت چندین ساله را در کاش تلخ کرد. و حالا با تن دادن به چهار مجتمع صنعتی بزرگ در خود - یعنی ذوب آهن، پلی‌اکریل، هلیکوپترسازی، فولاد مبارکه - دوباره در معرض تیغ دیگری است و گویا دارد هویت دیگری پیدا می‌کند و با اصلاً دارد پوست می‌اندازد و بدل می‌شود به پایتخت حکومت صنعت. اینها سخت مرا به حسرت و تأسف واداشت. پیش خودم فکری کردم که لابد هزار و یک دلیل اقتصادی و فنی برای تمرکز و احداث این صنایع در اصفهان اقامه شده، اما آیا هیچکس بفکرش نرسیده که دلایل فرهنگی دیگری هم وجود داشته و دارد که هجوم اینهمه صنعت به منطقه اصفهان، آرایش فرهنگی آنرا بهم می‌ریزد؟ مدکه از نظر وسعت سرزمین چیزی کم نداریم، ایکاش این دیرهای صنعت را می‌بردند جاهای دیگر و با رعایت نسبتی یا قاعده‌ای بین مناطق مختلف کشور تقسیم می‌کردند. ایکاش اصفهان را رها می‌کردند. ایکاش... ▲



داشت و جلال و جبروتی که برایش خسارک راهم ساختند، آن هم در ۴۰ - ۳۰ سال قبل، اما گردش روزگار دیگر آن را از جبروت انداخته و حالا دیگر بعنوان یک منبع انرژی چندان موضوعیتی ندارد، بلکه اگر اهمیتی داشته باشد به اعتبار پتروشیمی است. بله، این طوری است که دیگر نفت فقط خرج روزانه ما است، و برای آینده باید رفت سراغ منابع جدید برای توسعه کشور. و این منابع جدید، صنایع است و صنایع مبتنی بر معادن و پتروشیمی و... الخ.

اما از سوئی رو کردن به صنعت و توسعه صنعتی کشور با برپا کردن واحدهای صنعت عظیم از قبیل فولاد مبارکه، محتاج تکنولوژی است که در انحصار غرب است. آنهم نه به صورت یک کالای اقتصادی که بشود براحتی وارد بازار رقابت آنها شد و ارزاترین و مرغوبترین را خریداری کرد. بلکه تکنولوژی پیچیده صنایع بزرگ، متاعی است که در بازار سیاست می‌فروشند! و برای تهیه آن گاهی باید بهایی سیاسی پرداخت. هیچکس تردید ندارد که ما حاضر نیستیم در این بازار روی شعار سیاسی اصلی انقلاب یعنی استقلال معامله‌ای بکنیم. اما بنظر ما یک راه حل قضیه نیز آن است که با «درون‌زا» کردن رشد اقتصادی نیاز به چنین تکنولوژی خارجی را به حداقل ممکن برسانیم و سپس بجای سیاسی کردن هر مسأله اقتصادی، در چهارچوب موازنه‌ای منفی عمل کنیم و سعی کنیم نیازهای خود را مرتفع نماییم. یادمان باشد که سیاسی کردن این نوع مسائل که با نیازهای اساسی ما مربوط است یا سیاسی ماندن آنها، در شرایط فعلی

داخلی ما را جواب بدهد، توفیقی بسیار بزرگ است. چرا که این روزها صادرات مواد غذایی در سطح جهانی، کار یک اسلحه را می‌کند. بنابراین کشوری که نیاز کمتری به این بازار جهانی داشته باشد، از خطر آن اسلحه بیشتر محفوظ می‌ماند. اینطوری است که توسعه اقتصادی بر مبنای صنایع و خلاصی از وابستگی نفت ضرورت جدی‌تری پیدا می‌کند، باری، نفت بعنوان منبع منحصر به فرد انرژی، روزهای آخر سلطنتش را بر اقتصاد جهان می‌گذراند. کشف منابع جدید انرژی، صلائی انقراض سلسله نفت است. آنچه باقی مانده پتروشیمی است که حالا دیگر آنقدر پیشرفت کرده که زائده صنعت نفت نباشد بلکه برای خودش صنعت جداگانه و پیچیده‌ای است که حتی وجه استراتژیک هم دارد. پس بنا کردن یا ادامه دادن توسعه اقتصادی بر اساس فروش مستمر نفت بعنوان سرمایه اصلی کشور عین خطاست، و رو کردن به معادن و توسعه صنایع مربوط به آن عین ضرورت، اینها را همه می‌دانیم. این سخنان رئیس محترم مجلس وقت و رئیس محترم جمهوری کنونی در ملاقات با وزیر معادن و فلزات و همکارانشان به مناسبت هفته معادن قابل توجه است: «سیاست ما این نیست که هر چه می‌توانیم از نفت کشور بهره برداری کنیم. این نفت می‌تواند نسل آینده را اداره کند. به علاوه در این زمان برای ما مناسب نیست که همیشه نفت خام بفروشیم، ما باید از فرآورده‌ها و مشتقات نفت در صنایع کشور استفاده کنیم. اگر منابع معدنی ما هماهنگ با سیاستهای نفتی ما باشد، خیلی از کارها حل خواهد شد» (مطبوعات ۶۸/۳/۸).

نتیجه‌ای کلی‌تر این که وقتی از آب و زمین و نیروی انسانی فقط تا ۳۰٪ آنها قادر به استفاده هستیم، چگونه می‌توان جمعیت ۸۰ میلیونی سال ۱۳۹۰ را که خیلی هم دور نیست، اداره کرد؟ پس نباید روی نفت حساب کرد چرا که برای کشوری که بخواهد فروشنده ساده نفت خام باشد چندان مطمئن نیست و یک کاهش قیمت در بازار کافی است تا تمام برنامه‌ریزی‌های او را بهم ریزد. اگر اقتصاد مبتنی بر فروش نفت، روزی دژی بود که پشت قدرت حکومتها به آن بود و رفت و آمدی